





فصل سه

بهش لبخند زد و اونم لبخندشو جواب داد...
آروم دستشو آورد جلو و اونم دستشو برد جلو...
همین که انگشتاشون با هم تماس پیدا کرد، ناپدید شد و لبخندش محو شد...
دنبالش گشت...
گرمی دستای یکیو روی شونش حس کرد...
برگشت سمتش...
دوباره اون لبخند قشنگ...
از خوشحالی اینکه دوباره میدیدش خندید...
دستشو آورد جلو و اونم دستشو گذاشت تو دستش...
از اینکه دستش تو دست گرم اون قرار گرفته بود خیلی حس خوبی داشت و خوشحال بود...
خم شد و آروم دستشو بوسید و اونم با خوشحالی نگاهش میکرد...
بعد آغوششو برایش باز کرد و اون وجودشو به آغوش گرم عشقش سپرد...
سرشو گذاشت رو سینهش و آرامش تمام وجودشو گرفت...
یکهو زمین شروع به لرزیدن کرد...
شدید و شدیدتر شد...
یه صدای بلندی اسمشو صدا زد...
و اونو از رویا و گرمای آغوش عشقش آورد بیرون...
"تیفانی"

استفانی از خواب پرید.
پاشد نشست و جسیکا رو دید که بالای سرش نشسته بود.
- سلام.. صبح بخیر... پاشو دیگه...
استفانی خمیازه ای کشید و با صدای گرفته جواب سلامشو داد. بعد دوباره رو تختش ولو شد.
- پاشو دیگه...
استفانی چشمای خمارشو باز کرد و با صدای گرفته ای که به زور شنیده میشد گفت:

- دیشب خیلی خسته شدم... بذار بخواهیم...

- منم دیشب عین تو کار کردم ولی بین حالا اصلا خسته نیستم...

- تو کلا عجیب غریب و غیر معمولی. ازت بعید نیست...

- خودت غیر معمولی که تا الآن خوابی!

استفانی به بالشتش تکیه داد و گفت:

- من دیشب خواب دیدم...

جسیکا تظاهر به هیجان زدگی کرد و گفت:

- چه جالب!! وای خدای من!!!

- مسخره میکنی!؟

- آره، چطور مگه!؟ خب تو تقریبا هرشب خواب اونو میبینی...

استفانی با هیجان بیشتر گفت:

- نه، ایندفعه فرق داشت!

- آره خب... حتما رنگ پیراهنش عوض شده بود... ایندفعه چه رنگی پوشیده بود!؟

- نخیر رنگ چشماش عوض شده بود!

- وای!! واقعا که چه هیجان انگیز...

استفانی با اشتیاق گفت:

- بذار برات تعریف کنم!!!

جسیکا با بیحوصلگی دستشو زیر چونش گذاشت و چیزی نگفت.

استفانی اینکار اونو به معنی اینکه "تعریف کن گوش میدم" برداشت کرد و شروع کرد:

- اولش تو یه باغ خوشگل بودیم... آروم آروم نزدیکم و دستشو آورد جلو که دستمو بگیره ولی همین که دستم خورد به دستش غیب شد.

- همین!؟

- هیسسسسسس... نخیر، ادامه داره... بعدش دستشو از پشت گذاشت رو شونم و دوباره دستمو گرفت و بوسیدش... بعد بغلم کرد... نمیدونی چه حس خوبی داشت!!! کاش از خواب بیدارم نمیکردی...

استفانی آهی کشید و جسیکا بیتوجه به احساس اون خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- اگه تموم شد پاشو...

یکه‌و استفانی دستشو محکم زد رو تخت و جسیکارو ترسوند...

- نمیدونی بعدش چی شد؟! یکه‌و زمین لرزید؛ عین زمین لرزه... بعدش.. بعدش... یه صدای ترسناک هیولا مانند خشنی اسممو صدا کرد...

جسیکا که قشنگ متوجه منظور اون شده بود چپ چپ نگاهش کرد. بعد یکه‌و داد زد:

- اون هیولای ترسناکی که میگی من بودم!

- جسی؟! اصلا اعصاب نداریا!

- مسخره بازی درنیار پاشو بریم!

- کجا!؟

جسیکا جواب داد:

- دیروز بهت گفتم که...

استفانی تازه یادش اومد که قرار بود همراه جسیکا برای خرید لباس بره و از جاش بلند شد. لباس پوشید و باهم از خونه خارج شدن. بدون ماشین راه افتادن.

تو راه تنها چیزی که استفانی بهش فکر میکرد خوابش بود. اون لبخند زیبا و اون آغوش گرم! نمیتونست به اون چشما فکر نکنه.

این وسط یاد اتفاق دیشب افتاد...

قولم... از دیشب کلی ازش عذرخواهی کردم. امیدوارم منو بخشیده باشه...

علاوه بر اون نمیدوست قیافه اون چرا انقدر فکرشو مشغول کرده...

البته بخاطر خستگی چشمش درست نمیدیده پس قیافه پسره هم خوب یادش نمونده بود. شاید اصلا اشتباه کرده و فقط خیال کرده بود که شبیهشه.

پس سعی کرد بهش فکر نکنه...

ذهنش درگیر خوابش بود.

اونی که یکه‌و از پشتش ظاهر شد کی بود!؟

شبیهش بود ولی مطمئن بود خودش نیست...

صدای جسیکا رشته افکارشو پاره کرد:

- بریم یه چیزی بخوریم؟! من هیچی نخوردم...

استفانی موافقت کرد و به کافی شاپی که همون نزدیک بود رفتن.

کیک و دو فنجون قهوه سفارش دادن و منتظر نشستن که برایشون بیارن!
هر دو تو فکر بودن.

جسیکا سرشو آورد بالا و وقتی دید استفانی انقدر غرق فکره ازش پرسید:

- چی شده؟! به چی فکر میکنی!؟

- هیچی... بگم باز مسخرم میکنی...

- خوابت؟! آخه واسه چی انقدر ذهنتو مشغول کرده؟! چیز عجیبی نبود که... تو هرشب خواب اونو
میبینی!

- این دفعه فرق داشت! اون خودش نبود... نه اینکه نباشه؛ بود! ولی... نمیدونم چجوری بهت بگم!!
استفانی اینو گفت و سرشو انداخت پایین.

جسیکا اصرار کرد:

- بگو دیگه... نمیخندم!

استفانی سرشو بلند کرد و گفت:

- خب اون اولیه که خودش بود. از چشمای خاکستریش معلوم بود. ولی بعدش... چشماش
خاکستری نبود... قهوه ای بود، رنگ موهاشم یکم تیره تر شده بود... نمیدونم چرا ولی نگاه و
لبخندش بهم خیلی آرامش میداد... به نظر میرسید که دوستش دارم... درست همون قدری که
اونو دوست داشتیم و یا حتی خیلی خیلی بیشتر... واقعا شبیهش بود!!!

بعد دستشو کشید رو موهاش و گفت:

- دارم دیوونه میشم!! اصلا ولش کن...

و رو کرد به جسیکا که با حالت خاصی نگاهش میکرد و پرسید:

- تو به چی فکر میکنی!؟

اما قبل از اینکه جسیکا چیزی بگه، ابروهاشو بالا اندخت و با لحن تیکه دار و شوخی گفت:

- اون پسر دیشبیه؟! کوی...

اما جسیکا با فریادش نداشت ادامه بده:

- نخیر هیچم....

استفانی دوباره با همون لحن گفت:

- آررررره، خودشه... چیه؟! نکنه عاشقش شدی که اینجوری رفتی تو فکرش!؟

- مگه دیوونه شدم و عقلمو از دست دادم!؟

- پس چی؟! بازم بخاطر اون کارشه... فقط یه بوس بود ها!
جسیکا به خودش لرزید و گفت:

- تو نمیدونی چه حس وحشتناک و غیرقابل تحملی بود! یادش میفتم حالم بد میشه!

- ای بابا! منم تجربه کردم... انقدر بد نیست ها! بهش فکر نکن...

- مطمئنم تجربه تو با عشقت اصلا عین این اتفاق نفرت انگیز نبوده. پسره بیشعور یه جوروی بود که انگار دوست دخترشم... اه! نفرت انگیز!! آخه چرا باید اولین بوسه من اینجوری باشه. چه آرزوهایی داشتم و چی شد!!!

استفانی خندش گرفت از حرص خوردن جیسکا... اونم وقتی میدید استفانی داره بهش میخنده بیشتر حرص میخورد.

- خدا کنه یه بار همچین بلایی سر خودت بیاد و قولت شکسته بشه.
خنده استفانی قطع شد و گفت:

- هیچم...

یکهو بلند شد و سرش به سینی که دست گارسون بود خورد.

هم سینی هم گارسون رو زمین ولو شدن و فنجونا شکست.

جسیکا اول تعجب کرد اما بعدش شروع به خندیدن کرد.

استفانیم فقط ایستاده بود و با خجالت به اون مرد و پیرهن قهوه ای شدش نگاه میکرد.

...

- مجبور شدم خسارت بدم... فقط بخاطر دوتا فنجون قهوه!!!

استفانی سرشو پایین انداخته بود و با خودش افسوس میخورد که چرا عین آدم سر جاش نمیشینه.

جسیکا همونجور که کنارش راه میرفت فقط میخندید و هیچ تلاشی برای دلداری دادن دوستش نمیکرد.

استفانیم هرچند وقت یه بار سرش داد میزد:

- نخند... پرتمون کردن بیرون بعد تو میخندی!؟

کلا وقتی حرصش میگرفت از همه چی ایراد میگرفت. حتی آدمایی که کنارشون راه میرفتن. جسیکاهم فقط میخندید.

یه دختری جلوشون داشت راه میرفت که موهای مشکیش تا کمرش میرسید و دامن کوتاه شیکی

تنش بود.

- دختره لوس مسخره!!! الان احساس میکنه خیلی آدم مهمی شده که همه دارن نگاهش میکنن؟! همین لحظه یه ماشین لابرگینی آلبالویی با سرعت خیلی زیادی از کنارشون رد شد. صدای آهنگش همه جارو برداشته بود. با اینکه سرعتش زیاد بود ولی معلوم شد توش سه تا پسر نشستن. دختره براشون دست تکون داد و ماشینه درست جلوی پاش ایستاد.

و دوباره غرغرای استفانی:

- اه اه اه! دختره مسخره...

دختره با ناز رفت طرف ماشین اما همین که خواست درو باز کنه، ماشین حرکت کرد و بدجور دماغش سوخت. با این حال اصلا به روی خودش نیاورد و به راهش ادامه داد.

- آخیشش!! دلم خنک شد. حقته!! حقته!!

جسیکا بعد از کلی خندیدن بهش گفت:

- کافیه دیگه... چیکار به دختره بیچاره داری؟! زود باش! نمیرسیم ها...

- مگه این نویسنده میذاره آرام باشم؟! با این داستان مسخرش... حس میکنه ویکتور هوگوئه!

جسیکا پوفی کشید و گفت:

- این نویسنده روانی رو ولش کن! بیا بریم...

بعد دست دوستشو گرفت و کشوندش تو یکی از مغازه ها.

مشغول نگاه و انتخاب کردن لباسا شدن و جسیکا هر لباسی رو که خوشش میومد، میبرد و تنش میکرد.

همینجور مغازه بعدی...

و مغازه بعدی...

داشتن به لباسی که تن مانکن بود نگاه میکردن که یکهو استفانی داد زد:

- مگه مرض دارن اینجوری صدای ضبطشونو زیاد میکنن!؟

جسیکا متوجه منظورش نشد ولی یکم که سرچ کرد فهمید منظورش اون لامبرگینی ای بوده که دوساعت پیش دیدن...

- خیلی خلی تیفانی! ترسوندیم...

بالاخره بعد ساعتها گشتن جسیکا یکیو انتخاب کرد.

استفانی نفس راحتی کشید و به پیشنهاد اون رفتن به یه آبمیوه فروشی.

جسیکا آب آلبالو و استفانی آب پرتقال سفارش داد.
انقدر خسته شده بودن که یه نفس همشو خوردن.
یکهو چشم استفانی به اون لابریگینی آلبالویی افتاد که قبلا دیده بودنش...
دوباره حرصش گرفت و به جسیکا گفت:
- بذار برم یه خش رو ماشین خوشگلشون بندازم!
- چیکار داری؟! چه فرقی به حال تو میکنه؟!
- دلم خنک میشه...

بعد بلند شد و رفت طرف ماشین. جسیکاهم بدون اینکه تلاشی برای بازداشتنش از اینکار بکنه، دستشو گذاشت زیر چونش و با نگاهش استفانی رو دنبال کرد.
با قدمای محکم رفت جلو. دیگه نزدیک ماشین شده بود که اون سه تا پسرا که صاحب ماشین بودن اومدن. استفانیم اصلا به روی خودش نیاورد که میخواست چیکار کنه و مثلا خیلی عادی همونجور که سوت میزد مسیرشو کج کرد.
اما بعدش فهمید اونایی که رد شدن اصلا کاری با ماشین نداشتن و اون پسرا با آرامش پشت میزشون نشستن.
خواست برگرده ولی چون از کنار میزی که همون پسرا نشستن رد شد و اونا خیلی ضایع برگشتن و نگاهش کردن، نتونست. واسه همین کلا منصرف شد و موفق نشد نقششو عملی کنه.
جسیکاهم دوباره فقط خندید.
استفانی با عصبانیت بهش گفت:
- انقدر نخند... پاشو بیریم...
و دستشو کشید و با خودش بردش.